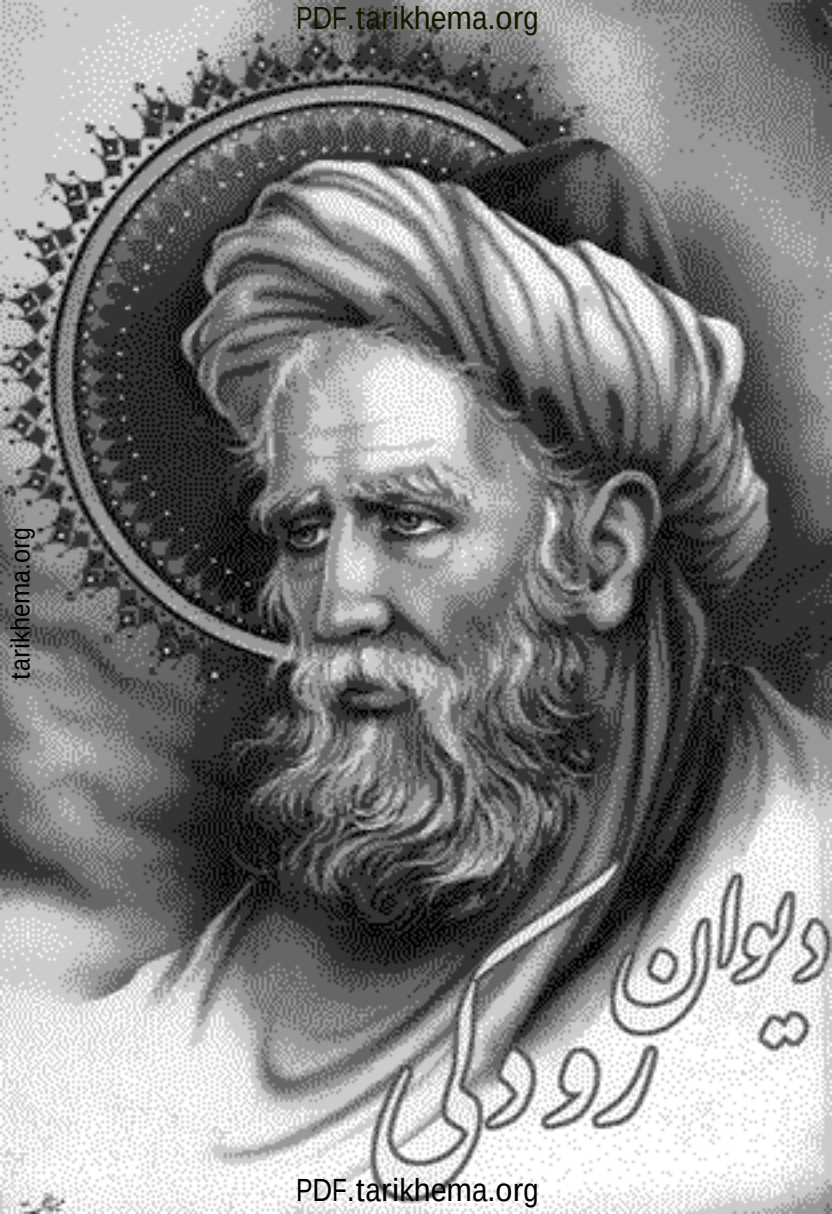


PDF VERSION BY



ParsTech

2006



دولت
زودگی

قصاید و قطعات

و ابیات پراکنده بحکم پوینہ

ہامند

دلانا کی ہسی جوی منی را	چہ داری دوست ہرزہ دشمنی را
چرا جوی و فنا از بیوفائی	چہ کو بی بیہوشی و آہنی را
ایا نوسن بنگوشی کہ داری	بہ رشک خویشن ہر سوسنی را
یکی زین بر زن نارادہ بر شو	کہ بر آتش نشانی بر زنی را
دل من آرزوئے عشق تو کو ہی	چہ سایی زیر کو ہے آرزنی را

بخشای سپهر بر من حبش کس در عشق خیره چون منی را
 بیا اینک نگه کن بودگی را اگر بی جان روان خوابی تنی را



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کلمه قیام
 باشد که وصال ببیند زوی دوست تو نیز در میانه ایشان مینیا
 تا اندر آن میانه که ببیند زوی تو نیز در میانه ایشان نشینیا



گر من این دوستی تو بپریم تا لب کور بزخم نعره و لیسکن ز تو بچشم نهر
 اثر میرنخواهم که بماند بجان میرخواهم که بماند بجان در اثر
 هرگز ارفت همی باید رفقه شمری هرگز افرود همی باید رفقه شمر



پوپک دیدم به جوالی سرخس بانگ گشت بر برده یا بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین براو رنگ بسی گونہ بر آن چادرا
ای پر خونہ و بار گونہ جهان ماندہ من از تو بہ شکفت اندرا



جانا چسینی تو با بچکان؟ کہ کہ مادری گاہ مادندرا
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون نہ دیوار خشت نہ ز آبن در



بحق نالم ز ہجر دوست زارا سحر گامان چو بر گلبن ہندرا
تھا کردا دمن نہ ساند از تو ز سوز دل بسوزا نم قضا را
چو عارض بر فروزی می بسوزد چو من پروانہ برگردت ہزارا
گنجم در سحر گدازا نکہ بختی نشینی بر مزارم سو کو ادا
جان این است چو نین است تا بود و ہجو نین بود ای سندیارا
بیک گردش شاہنہای آرد و بدو ہسیم و تاج و گوشوارا

از آن جان تو بختی خون فسرده سپرده زیر پای اندر سپارده



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا
 بر آن زمین که تو یکمده براوقدم نمی هزار سجده برم خاک آن من تورا
 برادر بوسه دهم بر سخی نام تو اگر ببینم بر منم او نکین تورا
 بیغ بندی گو دست من جدا کند اگر بگیرم روزی من آستین تورا
 اگر چه خامش مردم که شعر بایست زمین من بروی کرد و آفرین تورا



کس فرستاده سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
 دین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت بر ماندا از او ایزد جبار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم که نام نیک تو دامت زرق و برق

کسی که دلم کند نام نیکانی بی نام
یقین بدان که دلم است نامش جان



آمد بهار خرم بارنگت بوی شب	با صد هزار ترنم آرایش محب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی شب
چرخ بزرگوار یکی شکری بگرد	لشکرش ابر تیره و باد نصیب
نفاط برق روشن شد زش طبل زن	دیدم هزار خیل اندیدم چنین محب
آن ابرین که گرد چون مرد سوکوا	و آن زعدین که ناله چون عاشق کنب
خورشید را زابر دگر روی گاه گاه	چونان حصاری که گذر دارد از رقب
یکچند روزگار جهان در دمنده بود	به شد که یافت بوی سن باد ریب
باران مشکبوی بیارید نو به نو	وز برف بر کشید یکی حلا نصیب
گنجی که برف پیش می داشت گل گرفت	هر جوگی که خشک می بود شد ریب
شد در میان دشت می باد برده	برق از میان ابر می بر کشد نصیب

چون پنجه عروس به جاشده خنجر	لاله میان کشت بخت دهمی ز دور
ساز از درخت سرو مراد را کشیده	بنجل بسی بخواند در شاخا پید
عیل بشاخ گل بر بالحنک غریب	صلصل بسروین بر بانقده کن
کاکون بر دضیب حب از حبیب	اکون رخ زید باد و اکون زید شاد
کز کشت سار نالد و از باغ عسکریه	ساقی گزین باد و می خور با گزین
دیدار خواجه خوشتر آن مهر حبیب	هر چند نو بهار جهان است بچشم حبیب
فرزند آدمی بتواند ربیب قریب	شیب قی با فراز و فرات تو بانشیب
بارید کان مطرب بوی به فروز	دید می تو ریز و کام بد و اندرون



یا سمن سپید و مورد بزیب	گل صد برگ و مشک و عنبر و یوب
تزو تو ای بنت ملوک فریب	این همه کیمیره تمام شده است
چون تو بیرون کنی رخ از حلیب	شب عاشقت لیل القدر است

به حجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دلاله حجب
و آن زخندان به سبب ماند رات اگر از شک خال دارد سب



با خرد و مندیو فابود این بخت خویش خویش را بکوش تو بخت
خود خور و خود ده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه بخت



زود کی چنگ بر گرفت و نوبخت باده انداز کوسه و انداخت
زان حقیق منی که هست که بید از حقیق که اخته نشاخت
هر دو یک گوهرند لیک به طبع این میفرد و آن دگر بگذاخت
نابوده و دوست رنگین کرد ناچیده به تارک انداخت



به سزای سپنج همان را دل نهادن همیشگی نه روات

زیر خاک اندرونست باید خفت گرچه اکنونست خواب برویاست
 با کسان بودنت چه سود کند که به گور اندرون شدن تن است
 یار تو زیر خاک مور و مگس چشم بگشایین کنون پیداست
 آنکه زلفین و کیسویت پیراست گرچه دیار یاد ریش به است
 چون تو را دید زرد گونه شده سر و گرد و دوش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا کجا میر خراسان است پیروزی است
 ساقی تو بده باده و مطرب بزن نامی خورم امروز که وقت طرب است
 می هست و دم هست بت لاله خان غم نیست و گریه نیست نصیب دل اعدا



زمانه پسندی آزاد و اودامرا زمانه را چون گویند گری همه پند است
 بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری بسا که بروز تو آرزو مند است

زمانه گفت مرا ختم خویش دارم
که از زبان به بندت پای در بندت



این جهان پاک خواب کرده است
آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به جایگاه بد است
شادی او بجای بیمار است

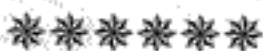
چون شینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است

کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه در دکان بزرگ کسی خوار است

چو پوست ز رویه بینی بجان انگران
بدان که تمت او نبه سیر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است

اکنون ز بهار مانوی طبع
پرنقش و نگار همچو رنگ است

برکشتی عمر تکیہ کم کن کاین نیل نشین ننگ است

مُخ دیدی کہ بحبہ زد و بیرند؟ چاو چاوان درست چوان است
باز چون برگرفت پرده زر زوی کرده دندان پشت چو گان است

آخر کسی از دو بیرونیت یابر آوردنی است یا زدنی است
نه به آخر ہمہ بغر ساید ہر کہ انجام راست فرسائی است

چون تیغ بدست آری مردم کشان نزدیک خلد و ندبدی نیت مشقت
این تیغ نہ از بہرستہ کاران کند انگور نہ از بہر فیذاست بہ خشت
حیران شد و برگرفت دندان گنجشٹ عیسی بہ زہی دید کی گشتہ فتاد
گفتا کہ کراشتی تا گشتہ شد زاری تا باز کہ اورا بکشد آنکہ تور گشت

آغشت مکن رنج به در کو فتن کس تا کس نکند رنج به در کو قفت مشت



مهر مغلک بر این سدرای سنج کاین جهان پاک بازی نیرنج
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باده آند لبر از راه شکوف باد وزخ از شرم لعل باد و چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتش گفت که ممان من آبی داد پوشیده جو ایم مورد و انجیر و



ای زوی تو چون وز دلیل موحدن وای موی تو چنان چشب ملحد از حد
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی مرخص و مقدم چون از کلام قد
مکی بکعب فخر کند مصریان بیل ترنایه اسقف و علوی ایتحقا جد
فخر زهی بدان دویه چمکان توت کآمد پدید زیر نقاب از برد و خد



شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فناء و با
 ز آند و شادمان نباید بود و ز گذشته نکرده باید یاد
 من آن جسد موسی خالیه بوی من آن ماحسوس حور زو
 نیکبخت آن کسی که داد و بخورد شور بخت انگه او بخورد و نداد
 باد و آبراست این جهان فوس باد و پیش آر هر چه بادا باد
 شاد بوده است از این جهان هرگز بیچکس تا از تو باشی شاد
 داد دیده است از ویج سبب بیچ فسر زانه تا تو بینی داد



جهان بکام خداوند باد و دیر زیا بر او هیچ حوادث نماند دست بداد
 درت راست کند این مثل خدای اگر بیت یکی در جسد در بگشاد
 خدای عرش جهان را چنین ننوا که گاه مردم شادان که بود ناشاد



چهار چیز مرا زاده را ز غم بخرد
تنی دست غمی نیک نام نیک خرد
هر آنکس از دیش این هر چهار روزی
سزد که شاد زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز را باید آزد
کاین چشم حسین باشد که شادی مکرد
گر خوار کند مهر خواری نکند عیب
چون باز نواز د شود آن رخ جاسر
صد نیک بیک بتوان کرد فراموش
گر خار بر اندیشی حنہ نتوان خورد
اوخشم می گیرد تو عذر می خوا
هر روز به نو یار دگر می نتوان کرد

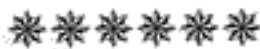


مهران جهان همه موند
مرگ را همه همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آن
که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران حنہ رفت و نا
نه به آخر بجهت کفن بردند

بود از نعت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند



آنکه یک بارم بدین مرد جهانم
این تن جان بیدل دل هم جانم
بست بجان از فراق او تن جانم
و دلش آرامی درین جان و تن جانم
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
دل دوزخ گس نباید جان و جانم
مؤمنان از لطف شبرنگش می کفران کشد
کافران از روی روزافزون ایمانم
ضربین چکان و سیمین گوی او بر سنان
جان تن را گردش گوی و نم چکانم



در مدح نصر بن محمد

حاتم طائی تویی اندر سخا
رستم دستان تویی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو را داد
نی که رستم نیست در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر متعار سخت کرد
هموار کرد پرو بگوشت موی زرد
کابوک را نخواهد شاخ آرزو کند
وز شاخ نوی بام شود بازگرد



مرد مرادی نه بهمانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد
جان گراسم به پدر باز داد
کالبد تیره به مادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز
زنده کنون شد که تو گویی، بمزد
گاه نبداو که به بادی پرید
آب نبداو که به سحر مافرد
شانه نبود او که بمویی شکست
دانه نبود او که زمینش فشرده
گنج زری بود در این خاکه ان
کود و جهان را به جویی میبرد
قالب خاکی سوی خاکی کلند
جان و خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق
مصلحه ای کرد به جانان سپرد
صاف بد آمیخته باد روی
بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر اقتضای هم، ای عزیز مروزی و رازی و رومی و کرد
 خانه خود باز زد و حسرتی اطلس کی باشد بهتای برد
 خاش کن چنان فقط ایرامک نام تو از دست رفتن ستر



زلف تو را جیم که کرد آنگاه خال تو را فقط آن جیم کرد
 و آن دهن تنگ تو گوی کی کسی داغگی ناره دو نیم کرد



فرشته راز خلاوت مان پر آب شود چو از حرارت می دلبرم لبان لبید
 روان دیده افلاکیان شود چون نصال تیرت اگر قبضه کان لبید
 بجاک خسته تیغ تو از خلاوت زخم زبان بر آورد و زخم را دمان لبید



ملکا جشن محرمگان آمد جشن شان و خروان آمد

خزرجای علم و حنہ گاہ بہ دل باغ و بوستان آمد
مورد بجای سوسن آمد باز می بجای ارغوان آمد
توجہ نمود دولت توجوان می بہ بخت تو نوجوان آمد



گل و گرزہ بہ گلستان آمد دارہ باغ و بوستان آمد
دار آذر گدشت و شعلہ آن شعلہ لاله را زمان آمد



دیر زیاد آن بزرگو از خداوند جان گرامی بجانش اندر پیوندد
دایم بر جان او بلرزیم زیر کعبه مادر آذر اذگان کم آردش نزد
از مکان کس چو نبود جوانی راد و سخندان و شیر مرد و خرد
کس نشناسد بھی کہ کوشش او چو خلق نداند بھی کہ بخشش او چو
دست زبانی رود در پر کند او را نام بگیتی نازک ز اف پر کند

در دل ما شاخ مهربانی بنشاست	دل نه بازی ز مهر خواسته بر کند
بجو مہنات فخر و ہمت او شرح	بجو اہسات فضل و سیرت او زند
گر چه بکوشند شاعران زما	عج کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم کشت و نعمت او آہ	خاطہ مداح او زمین بر بند
سیرت او بود وحی نامرکبری	چونکہ بہ آئینش پسند نامر بیکند
سیرت آن شاہ پسند نامر اصلی است	زانکہ ہسی او زگار گیر داز و پند
ہر کہ سراز پسند شیر یا مہجد	پای طرب اہ بہ دام کرم در آہند
کیست بگیتی حسدیر یا بہ ادباہ	انکہ بہ اقبال او نباشد صحر
ہر کہ نخواہد بھی گشایش کارش	گو بشود دست روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش ہی باز	ای فلک از حال شناسنش ہی خند
آخر شعر آن کنم کہ اول گفتم	دیر زیاد آن بزرگو را خداوند



چرا که مستی عشق است هیچ مستی نیست
 بهین طاعت بس است ای بهر بلا سرسند
 خیال نازم تو کرد دل عدو گذرد
 ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
 ز عدل تو ست بهم باز و صعوه ابرو
 به خوشدلی گذران بعد از این که با دل
 درخت عمر بداندیشش را ز پا افکند
 همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان
 ندام تا که بود کردش سپهر بلند
 به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو نشا
 حدود جاده تو باد از غصه زار و ترند



نیز با نیکو ان نماید جنگ کند
 لشکر فریادی خواسته فی سو مند
 قد خدا کن از وی دور شود از هر د
 هر چه با خبر است جان تو را آن سپند



صرصر بحر تو ای سحر د بلند
 ریشه عمر من از بیخ بکند
 پس چرا بسته اویم همه عمر
 اگر آن لف و تانیت کند

بزرگی جان نتوان کرد سوال کز لب لعل تو یک بوس بچند؟
 بفلند آتش اندر دل حسن آنچه بجران تو از سینه فلند



مرا تو راحت جانی معاینه خبر کرامعاینه آید خبر چه سود کند
 سپهر پیش کشیدم خدنگ قهر تو چو تیر بر جگر آید سپهر چه سود کند



تا کی گویی که : اهل گیتی در هستی و نیستی نیستند؟
 چون تو طمع از جهان بزدی دانی که : همه جهان کر مند



اگر چه غندر بسی بود روزگار نو چنانک بود بناچار خوشترنج نو
 خدای را بستودم که کردگارست ز بانم از غنندل و مع بندگانش نو
 همه به قتل و بنداست بازگشتن شرمنگ نوش آیمغ است و زوئی اندر

بخششای طری خیل خیل بر سر کو
چو آتشی که به گوگرد بر دود کبود
بیار و مان بد آن آفتاب کش بخوری
ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد
کدام باد بلا بود که تو ام بر بود
یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو
که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بسود و فرو ریخت هر چه ندان بود
نبود دندان لال چرخ تابان بود
سپید سیم زده بود دزد و مرجان بود
ساره حسری بود و قطر باران بود
یکی نماند کون آن همه بود و بخت
چه نخس بود؟ همانا که نخس کین بود
نه نخس کویان بود و نه روزگار در آن
چه بود؟ منت بگویم قصای نیران بود
جهان همیشه چنین است که در داند آن
همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
همان که درمان باشد بجای در شود
و باز در جهان که نخست درمان بود

و نو کند به زمانی همان که خفتان بُد	کهن کند به زمانی همان کجا نو بُد
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بُد	بسا شکسته بیابان که باغ خرم بُد
که حال بنده ازین پیش چه سامان بُد	همی چه دانی ای ماهر وی مشکین بُد
ندیدی آنکه او را که زلف چکان بُد	به زلف چکان نازش همی کنی بُد
شد آن زمانه که مویش لبان قطران بُد	شد آن زمانه که ز مویش لبان دیابان بُد
بشد که باز نیاید عسیر ز همان بُد	چنانکه خوبی همان دوست بود عزیز
به زوی او در چشم همیشه حیران بُد	بسا نگار که حیران نبی بدو چشم
نشاط او به فنرون بود و بیم نقصان بُد	شد آن زمانه که او شاد بود و خویش بُد
به شهر هر که یکی ترک نارستان بُد	همی خرید و همی سخت بی شمار درم
بش یاری او نزد جمله پنهان بُد	بسا کنیز که نیکو که میل داشت بدو
نهیست خواجه او بود و بیم زندان بُد	به روز چون کنیارت شد بدیدان بُد
اگر گران بُد زری من همیشه از ان بُد	بپذیر روشن دیدار خوب رویی بُد

دلم خندانم پریکنج بود و گنج سخن نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
 همیشه شاد و نداشتی که غم چه بود دلم نشاط و طرب افرخ میدان بود
 بسا دلا که بسان حریر کرده شعر از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
 همیشه چشم زی زلفکان چاک بود همیشه گوشم نمی مرقوم سخندان بود
 عیال خزنم فرزندانم مونس از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
 تو زود کی را ای ماهر و کنون مینی بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی سرود گویان گویی هزار دستان بود
 شد آن زمان که با و انس او مردان بود شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان شست شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 کجای گیتی بوده است نامور و دهقان مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
 کرا بزرگی و نعمت ز این آن بودی و را بزرگی و نعمت ز آن سامان بود

بداد میر خراسانش چهل حسد دم در او فرونی یکسج میر ماکان
 ز او یاش بر اکنده تیر بشت برآ بمن سید بدن وقت حال غب آن بود
 چو میر دید سخن داد داد مردوی بوش ز او یاش چنان کز امیر فرمان بود
 کنون زمانه دگر گشت در من دگر گشتم عصبایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید آزاده نژاد از درم حسد
 می آزاده پدید آرد از بدصل فراوان نبراست اندر این نمید
 بر آنکه که خوری می خوش آنکه است خاصه چو گل یاسمن مید
 بسا حصن بلبند که می گشت بسا کره نوزین که بشکند
 بسا دُون بجنیلا که می بخورد کریمی به جهان در پر اکنید



کار همه راست آبخان که بیا حال شادی است شاد باشی ثیا

اندو اندیش را در از چو داری دولت تو خود همان کند که بیاید
 راسی وزیران تو را بکار نیاید هر چه صواب است بخت خود فریاید
 چرخ نیاید بدیل تو ز خلایق و آنکه تو را زادنید چون تو تراید
 ایزد هرگز داری نبندد بر تو تا صد دیگر به بستی نگشاید



دریا دو چشم آتش بر دل قحطیاید مردم میان دریا و آتش چگونه ایاید
 فیش ننگ دارد دل اهی خیاید ندھم که ناگوارد کاید و نخر خیاید



اندی که امیر ما باز آید پیرو مرگ از پس دیدنش و ابا شد و ثیاید
 پنداشت اهی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا حسد شکنی را از نخیاید



هر باد که از سوی بحار ابرین آید با بوی گل مشک و نسیم امن آید

بر هر زن و هر مرد کجا برود آن باد
 گویی مگر آن باد بسی از خن آید
 بی نی از خن باد چو خوش فزاید
 کآن باد بسی از بر معشوق می آید
 هر شب نگرانم بهین تا تو بر آیی
 زیر اک نهیلی و سهیل ازین آید
 کوشم که بپوشم صنایع نام تو از خن
 تا نام تو کم در دهن من نخبس آید
 با هر که سخن گویم اگر خوشم کرنی
 اول سخنم نام تو اندر دهن آید



دروغ مدحت چو درو آید از غزل
 که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
 اساس طبع شای است بل تو نیز از آن
 ز آلت سخن آمد همی همه مانند



کسی را که باشد بد دل مهر خد
 شود سرخ رو در دو گیتی باد
 ایام سروین در تنگ پوی آنم
 که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعر و کوچ و لنگ و پسن نشسته بر او چون کلاغی بر اعر



نگار یاباشید ستم که گاه و محنت و ردا سه پیر این سلب بود است عیفا
یکی از کید شد بر خون هم شد چاک از سوم عصب از بوش و شن گشت حشر تر
زخم ماند بدن اول لم ماند بدن ثانی نصیب من شود در وصل آن پیرین بیک



بر رخس زلف عاشق است چون لاجرم بچو من نیست قرار
من و زلفین او نمکوناریم او چرا بر گل است و من بر خار
بچو چشم تو انگار است لبم آن به لعل این به لولو شود
تا به خاک اندرت نگر داند خاک و خاک از تو بر ندارد
دک که با اند شارب نیایی دل تو خوش کند به خوش گشتی

با دیک چند بر تو پیاید اندر آتش زوا باشد بازار
 لعل می رازد جحش پر کش در کد و نیمه کن به پیش من آر
 زن دخترش گشته موی کنان رنج کرده به نا خان شد کار

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جو دو تازه دارد بسی مگر جو دش ابراست و من کشته را
 مگر یک سوا فکن که خود بچنین جیدیش دیده خرد بر گجار
 ابا برق و با جستن صاعقه ابا غفلت رعده در کوهار
 نه ماه سیامی نه ماه فک که اینست غلام است آن پیشکار
 نه چون پور میر حسن دسان که او عطاران شسته بود کردگار

اگر گل آرد بار آن خان گنجینه هر آینه چو هم می خورد گل آرد با

به زلف کز و لیکن به قد و قامت است
به تن در دست و لیکن به چمن گان میا



گر شود بحر کف بهت تو موج زلف
در شود آب سر را بهت تو طوفان بیا
بر مو ایت بیانش همه دزد و کور
بر اعا دیت بیار و همه شکار خا



ای خواجه این همه که تو خود میدی شما
با دام تر و سبکی و بهمان با سنا
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر
از مار گیر مار بر آرد هسی و ما



ای عاشق! داده بدین جای سبزی
بچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز با قبال تو ای میر خراسان
هم نفست و هم زوی نکو دارم میا
در داز و در یواز فرو گشت و بر آمد
بیم است که یکبار فرو د آید دیوا
دیوار کهن گشته سپرد از د باو
یکروز همه پست شود و رخس بکذا

آن نجش نگر دانش در آید خجسته گویی خجسته است پراز باد در او ریخته از باد
آن کن که درین وقت بمی گوی هر سال خرد پوشش و بکاشانه و از صفه فرو باد
یاد آری و دانی که تویی زیر کمان باد و زیاده داری تو سگالش کن یاد آ



گر دکن گرد کن درم بسیار خجسته خانه بیا کن از دینار
خاست از خان تو فغان خجسته و آمد از بهر خواسته پیکار



به دور عدل تو در زیر چرخ میانی چنان که ریخته در هر دورنگ و رنگ قوت
که باز شانه کند بچو باد سبیل را به نیش چکل خوزیر مارک عصفور



هر چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفید و دودن ز کور
خواجه ابوالقاسم از رنگ تو برکنند سر به قیامت ز کور

بجی کبشتی تا در عدد و نماد شجاع همی بدادی تا در ولی نماد فقیر
 بسا که بربادت فرخنده بر خویش بسا که جوین بان بسی نیاید بر
 مبادرت کن خامش باش حدینا اگر ت بدر و رساند همی بد فقیر



زیرش عطار داند خویش جزویر یک نام او عطار و یک نام او شیر
 عاجز شود ز اشک و چشم و غریب ابر بجزار گاهی و بخور و مطیر
 گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر تورا خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه به آتش بمرزد باید باز
 هم به چنبر گداز خواهد بود این رسد اگر چه هست دراز
 خوابی اندر عا و شدت زی خوابی اندر آمان بغت و نا
 خوابی اندک تر از جان بپذیر خوابی از روی بگیسته تا بپزیر



وقت شبگیر بانگ نالایز

دوست آن خردش بر بط تو خوشتر آید بگو شمش از تکبیر
 زاری زیر و این مدار شکفت گرز دشت اندر آورد بخیر
 تن او تیسر ز زمان زمان به دل اندر بسی گذارد تیر
 گاه گریان و گدازان روز تا شبگیر بامدادان
 آن زبان آورد زبانش خبر عاشقان کند تفسیر
 گاه دیوانه را کند بشیار که به بشیار بر بند زنجیر



چاکر است به که رزم چو خیانت گریخت
 گرچه خیاط خیزد ای ملک کشور گیر
 بگزینزه دست خصم تومی پماید
 تا بترند به شمشیر و بدوزند به تیر



ایستاده باد بود تو خواب است خواب را حکم فی مگر به مجاز
 ایستاده روز مرگ یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز
 ماز اگر خوب اسراست بشرط نسرود جز تو را کرشمه و ناز



در جهان را دمر و بسیار است عشق بر من همی کند پرواز



روی به محراب نماند چه سود دل به بخار او بنان طهر از
 ایزد ما و سوسه عاشقی از تو پذیرد و نپذیرد نماز



فراخی آمد که زرد سیم سیر شدی به خوب روی تو هر روز بشیم آید از



زمانه است تو را یض برای خیشاید زمانه گوی تو چو گان ای خوشیاید

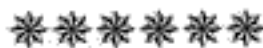
اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند
 فدای است قلم باد دست چنگ نواز
 تویی که جوهر بخیلی بتو گرفت نشیب
 چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فرا



چون سپهرم نه میان بزم به نوروز
 در مہمن بست از و جان حد و سوز
 باز تویی ریخ باشم جان تو خرم
 بانی و باز دود با فیدف سازم



ای بر آیم با آنکه بر نیاید خلق
 و بر نیایم بار و زگار خورد گنج
 چو فضل میسر ابو افضل بر بر ملک
 چو فضل گوهر و یا قوت بر نهر چش



گر نه بد بختی مرا که فکند
 بر یکی جاف جاف زود غرس
 او مرا پیش شیر پیسند
 من نتاوم بر او نشیگس
 گر چه نامردم است ضرر و فاش
 نشود هیچ از این لم گیرس

گیردی آب جوی رزپردازم چون بودسته بنک راه زخ



گر دکل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بکندی به خلا
کافور تو بالوس بود مشک تو بانک بالوس تو کافور کنی و ایم منش



در مرثیه شهید بهمنی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد و حسد اران میش
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش
آنچه بارنج یافتیش به ذل تو به آسانی از گزافه مدیش
خویش بیگانه کرد و از پی سو خواهی آن روز غمزد کسرت دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر باز را کی رسد نسیب شخیش



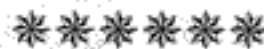
زهی سوار و جوان تو آنکرا زده
بخدمت آمد نیکو گال نیک اندیشه
پسند باشد مرخواجه را پس ازده سال
که باز گردد سپهر پیاده درویش



ای لک ارناز خوابی نعمت
گرد درگاه او کنی لک شکست
یخچه بارید و پاسه من بفرود
دوغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست دین خانه بودم شادان
چنانکه جاوید من اقرون از امیر ملوک
کنون بهانم و خانه بهان شهربان
مرا گوی که چه شده است شاد گوی



زان می که گریه می از آن در چکد نیل
صد سال مست باشد از بوی او ننگ
آهوبه دشت اگر بخورد قطره ای از
غزنه شیر گرد و نذیر از



می‌لعل پیش آرد پیش من آی بیک دست جام و بیک خنک
از آن می‌مراده که از عکس او چو یا قوت گردد به فرنگ شک



کمان که تمنی زهر طلب نمیداند ریش شوند و بتابند روز ابله
تو را که می‌شوی طاقت شنیدن مرا که می‌طلبم خود چگونه باشد حال
شکفت لاله تو زینال بشکافان کنی به دور لاله بکف بر نهاد و بی‌نیال



ای بسنگام سخا ابر کف در باد مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ای سواران چگل غار و خجل خیل عجم ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در جهان چن مرگ بود و زوگرایی مهر تو از دل پر رنج بود و زوگرایی
نشان کردن بی‌کشتی بادیه را گرفته از کف راوی تو در باد خیل

یک عطای تو چل پاره بود ز چل جان
 باز در ملک تو رسانی چل با چل
 بود دست خدا جهان چل جان
 ای در شتری و شمس فکر کرد و چل
 کارهای تو جهان را همی دارد دست
 شاد نشین جهان را به جهان را چل
 دل جان تو خدا از گل شادی کرد
 جان میزند بشادی و غم از دل گیل



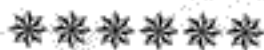
دین آن که کرد و کرد با رنج
 کز او نیست بهر من جز سو تمام
 هزار و دو کی از کس اندر متاب
 بکن هر چه کردنی است با تمام
 که نه غول بر ندارد آن روز
 که بر تخته تو را سیاه شود فام



اگر امیر مجبساند او را دین
 چهار ساله نوید مرا که هست خرام
 همه نوشته خواهد بود نیکی و صلح
 همه نوشته خواهد بود انجمن کار تمام



درینم آید خواندن کزاف را و نام بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوابان را یکسره نکو خوانند دیگر که عاشق گویند عاشقان نام
درینم آید چون مر تو را نکو خوانند درینم آید چون بر رهیت عاشق نام
مر ادلی است که از غمگنی چو دور شود به غمگنان شود و غم فراز گیرد نام



زبان چه مایه توان استن چنین بنیام سخن بباید گفتن بجایگاه تمام
گزند خاش بودن بجایگاه سخن برابر آید با گفتن ساکام



چون کسی کرد مت و شک خفیش گنه خویش بر تو افخندم
خانه از روی تو تنه کردم دیده از خون لب بیاکنم
عجب آید مرا ز کرده خویش کز در گریه ام بسی خندم



چو درپاشش کرد به معنی زبانه رسد مرجا از زمین و زمانم
 به صوت نوا به صیت معانی طرب بخش زوحم فرحزای جانم
 خرد در بها نقد هستی فرستد گهر حای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بخت و نده سپاریم اندوه درم و غم دنیا ننداریم
 جان را ز پی دین دیانت نبرویم دین عسرفا را به ره غم و گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم و ز دوست نیکوان می بستانیم
 دیوانگان ییتمان خوانند دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم تا زگی داشتم پیرمردم
 دلم از حسد سخن بیا زارد راست گویی که کودکی خردم



نہ چانم کہ پیش از این بودم یار کی داشتیم بر ہر دم
دلم از حسد سخن بیا آرد راست گوی کی کہ کو دی خردم



جلد صید این جہانیم ای پیر ما چو صعوہ مرگ برسان زغن
حسہ کلی پر فرودہ کرد و زدنیہ مرگ بفشار دہمہ در زیر غن



ست بر خواجہ بخت زغن راست چون بردخت پچیدن
این عجب تر کہ می نداند شعرا از شعر و غضب از زغن



مادری را بکہر داید ستان بچہ اورا گرفت و کرد بزنان
بچہ اورا از او گرفت ندانی تاش نکوبی بخت زغن کشی جان

جز که نباشد حلال دور بگردان
 بچه کو چک ز شیر مادر پستان
 تا نخورد شیر بهفت مد به تمامی
 از سر آرد و بهشت تا بن آبان
 آنکه شاید ز روی نین روده داند
 بچه بر ندان تنگ مادر قربان
 چون بسیاری به جس بچه آید
 بهفت بار روز خیره ماند و حیران
 باز چو آید بهوش حال ببیند
 جوش بر آرد بنالد از دل سوزان
 گاه ز بر زیر کرد و از غم که بان
 زیر و زبر بچنان زانده جوشان
 ز بر آتش کجا بخوابی پالود
 جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
 باز به کردار اشتیری که بود
 کفک بر آرد ز خشم و در اند سلطان
 مرد حسن گفتماش پاک بگیرد
 تا بشود تیر گیش و کرد در شان
 آخر کار ام گیسو دو پخته تیر
 درش کند استوار مرد و گنجان
 چون بنشیند تمام و صفائی کرد
 گویند یا قوت سرخ گیرد و مرجان
 چند از او سرخ چون حقیق میانی
 چند از او لعل چون گین بدیشان

در شمع بی گمان بی که گل سرخ	بوی بد و داد و شکست صبر با نان
هم به خرم اندر بسی گدازد چون	تا بگذرد بهار و نیمه نیسان
آنکه اگر نیست درش بگشایی	چشمه خورشید را بسنی تابان
و کرب بلور اندرون بسینی گوئی	گوهر سرخ است بکف موسی حمران
زفت شود را در مرد و مست و لاؤ	گر بچشد زوی روی زرد و گلستان
و آنکه بشادی یکی قهق بخورد زوی	برنج بنیند از آن مندر زو ناحیان
انده ده ساله را به طعنه زما	شادی نور از روی بیار و دوحان
بامی چون کس را نخورده بود چند	جامه بکرده مندر از و پنجه خلکان
مجلس باید ساخته، مکانه	از گل و زیا بسین و خیری الوان
نفت فردوس گسترده زهر	ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامه زرین و فرشهای نوآمین	شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و فرشهای نوای	چنگ شک کنیرو نای چابک جانان

یک صف میران دلمی نشسته	یک صف حران پیر صالح و تها
خزوه بر تخت پیکاه نشسته	شاه ملوک جهان امیر حسن
ترک هزاران بای پیش صف اند	هر یک چون ماه بر دو هفته در خان
هر یک بر سر سباک مورد نوا	ز دوش می مرغ و زلف جعدش ری
باده در سنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاتان
چونش بگرد و فیند چنبد شادی	شاه جهان شادمان مرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم پریری	قامت چون سرو و زلف کاش چکان
زان می خوشبوی ساغری بستان	یا دکنده روی شهریار سبحان
خود بخورد نوش اولیاش بمیدان	گوید هر یک چومی بگیرد شان
شادی بوجهر احمد بن محمد	آن مرآه آوا دکان مضمحل ایران
آن ملک عدل و آفتاب نما	زنده بدو داد و درویشانی کیمان
آنکه نبود از نژاد آدم چون ا	نیز نباشد اگر نگویی بستان

طاعت او کرده واجب آیت فرغان	حجت یکتا خدای و سایه اوستی
دین ملک از آفتاب کوهر سانا	خلق خاک و آتش و آب و بادند
عدن بدو گشت نیز گشتی ویران	فرید و یافت ملک تیره و تاری
ور تو دیری همی بر ایح او خوان	گر تو ضعیفی بر مناقب او گوی
سیرت او گیر و خوب بنیب او دن	ور تو حکمی و راه حکمت جویی
اینک سقراط و هم فلاطین یونان	آنکه بد و بنگری به حکمت گویی
شافعی اینکست و بو حنیفه و صفیان	ور تو حقیتی سوی شمع گرای
گوش کن اینکست علم و حکمت لقمان	گر بگشاید ز فغان علم و حکمت
مرد و خرد را ادب فراید و ایمان	مرد و ادب را خرد فراید و حکمت
اینک ادبی است آشکار از صوفیان	ور تو بخوابی فرشته ای کیستی
تا که بسینی بر این که گفتم برهان	خوب نگردد کن این لطافت آن روی
بانیست نیک و با مکارم احسان	پاکی اخلاق او پاک نژادی

در سخن او رسد بگوش تو یکراه	بعد شودم تو را نخست کیوان
درش بعد اندرون نشیمنی	جزم بگویی که زنده گشت سیدان
سام سواری که تا ستاره بتابد	آب نبیند چو سوار بر میدان
باز به روز نبسد و کین جیت	گرش بسببی میان مغر و تھان
خوار نماید ت زند چیل بد انگاه	در چه بودست و تیر گشته و غران
درش بدیدی سفدیار که زرم	پیش سنانش جان دیدی لرزان
گر چه بنگام حسم کوه تن اوی	کوه سیام است که کس نبیند جبان
دشمن اراد دامت پیش سنانش	گرد چو موم پیش آتش سوزان
و ز به نبرد آیدش ستاره برآ	تو شمشیر او شود به گروگان
باز بد انگه که می به دست بگیرد	آبر بهاری چو نوبار د باران
آبر بهاری جز آب تیره نباشد	او همه دیبا به تخت و زربان
باد و کف از زبس عطا که بخشد	خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او است	نخ گرفته بدیج و صامتی از زن
شاعر زنی اور و دخیل و تسیدت	بازر بسیار باز کرد و حمدان
مرد سخن را از او نواختن در	مرد آداب از او لطیفه دیوان
باز به هنگام داد و عدل بر خلق	نیست گیتی چو نبیل و مسلمان
داد بیاد ضعیف همچو قوی زوی	جور نبینی بر داد و نه عدوان
نعمت او گسترده بر همه گیتی	آنچه کس از نقش نبینی عربان
بسته گیتی از او بیاد راحت	خسته گیتی از او بیاد درمان
بار سن عفو آن مبارک خسرو	حلقه تنگ است هر چه شد بیابان
پوشش بپذیرد و گناه بجشد	خشم براند به عفو کوشد و عذران
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز	دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
عمر بن اللیث زنده گشت بدو بان	با خشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است	زنده بدوی است نام رستم دستان

مدحت او گوی و مهر دولت بستان	زود کیا بر نور و مدح همه خلق
در چه کنی تیر فخم خویش بستان	در چه بگوئی به جسد خویش گوی
آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان	گفتن انی سر اش و خیر و فراز آن
لفظ همه خوب حسم معنی آسان	اینک مدحی چنانکه طاقت من بود
در چه حسم یرم بشو طای و حسان	جز بستاند او را بر میگفت ندانم
زینت هم زوی و فرو زینت آسان	مدح امیری که مدح ز دوست جهان را
در چه صریحم ابا فصاحت سبحان	سخت شکوهم که عجب من بنماید
در چه بود چسب بر مدح شاهان	بر چنینین مدح و عرض کرد زمانی
مدحت او را اگر انی و نه پایان	مدح همه خلق را اگر انی پدید است
خیره شود بی روان ماند حیران	زینت گفتی که زود کی چنین جای
و آنکه دستوری گزیده عدنان	وزنه مرا بوسه زلاور کردی
کز پی او آفرید گیتی یزدان	ز بهر کجا بودی به مدح امیری

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
 خود بدویدی بسان یک قرب خدمت او را گرفته چامه بدندان
 لوح رسول است عذر من برسان تا بشاسد دست میر سخندان
 عذر ری خویش ناتوانی و پی کوبه تن خویش از این نیامد مان
 دولت میرم همیشه باد بر اقربان دولت اعدای او همیشه بفقضان
 سرش رسیده به ماه بریه بلند و آن معسادی بر زیر ماهی پنهان
 خلعت تابنده تر ز خلعت خورشید نعمت پاینده تر ز جودی و شلمان



مان صائم نواله این مغلذ میرزا زمین بی نمک آبانه گشت دریا
 لب ترکمن آب گلستان در قبح دست از کباب ار که زهر است تو اما
 با کام خشک با جگر تفت در گذر آید و نک در سه اسیر این بنز گلستان
 کافور همچو گل چکه از دوش شاخا زمین چو آب بر جعد از ناف آبادان



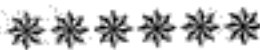
شاهی که پرویز رزم از رادی زین هند او پیس در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوا بیده ستان
جعد مویانست جعد کنده بی بسپرده برون تو پستان
پیر فروت گشته بودم سخت دولت او مرا بگرد جوان



سجده می بارید از آبر سیاه چون سواره بر زمین از آسمان
چون بگرد پای او از پای ار آشکو خیده بماند بهیچان



ای مج کون تو شعر من از بر کن بخون از من دل و گالش از تو تن مروان

کو دری کشیم و بادہ خوریم و بویم
بوسہ و بسیم بر دلبان پر بویم



غلغیان خوابی و جاش حشم
گرد سرن خوابی و بارک میان
کشکین ناست نکند آرزوی
نان بسن خوابی گرد و کلان



چہ چیز است آن روزه تیر کفر
چہ چیز است آن پلاکت تیغ بران
یکی اندر دمان حق زبان است
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا
خوابی کز مرگ بیابی امان
زیر زمین حسیز و نفیسی بجوی
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفت ز دیو
آہویی نام نهادہ کیران

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر دره مناسید جولان



گنک دند است گوش فی سخن بایا گنک ضعیف است چشم فی جهان بین
تیزی شمشیر دارد در روشن مار کابد عاشقان و گویند بگمین



برنج بیدار اندر شده بخواب گران گل غنوده بر انجخت سر از باین
هر آنکه خانم صبح تو کرد در گشت سر از در بچه زرین بون کند چوین



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بینند روی تو نیز در میان ایشان ایست



سرنگون مانده است جانم زان در زلف گزن لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تا بنا گوشش ندیدم من ندیدم مادر او
تا زخده اشش ندیدم خور ندیدم سزنگون
از دمانش حیف ماندم من کی چون گویند
وز میانش خیره ماندم من کی چون آید بر
روزگار از چشم بد او رنگه دارو که
گرد زخارشش بخت جادوی آید فزون



زه دانار اگویند که دانند گفت
سج نادان را دانسته نگونید
سخن شیرین از زلفت نیارد بر
بزیج بج بره که گز نشود فزاید



فغان من بر آن زلفت نبارید
که گاه پرده لالاست گاه معجز
به وقت خجسته از شک نبود باشد جا
بگاه رفتن از سیم ساد باشد را
هزار تو به صد ساله را بیاد د
هزار از اصد صد ساله را بردار
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر سلامت خواهی بجز نباش مجوی
اگر بکوه رسد باد خشم او یک با
وگر به گاه رسد باد مهر او ناگاه

بساعت اندر مانند گاه کرد و گاه
به خط اندر مانند گاه کرد و گاه



سملع و باد و گلگون لبسان چو ما
اگر فرشته سینه بی زود از را
نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دست
ز خاک من همه ز کسند بجای گیا
کسی که آگهی از ذوق عشق خبان یافت
ز خویش حیف بود کرد می بود آگاه
بچشم اندر بالارنگری تو به روز
بش بچشم کسان اندرون بینی کا



من می خویشم از آن می کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جابر با وقت مضیت می کنند
من موی از مضیت پری کنم سیاه



پشت کوثر و سر توایل زوی بر کردار
ساق چن سومان دندان ببال ستر
بر کنار جوی منیم رسته باد هم و بر
راست پندرم قطار اشتران به



رفیقا چند گوئی کوناست بنگر زرد کس از گرم آفروشه
مرا امر و ز تو به سود دارد چنان چن در دمنان را شنو شه



زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله
و گشت زین پرند سبز شاخ بید فشا چنانچون اشک مجور ان نشسته الاله



ای دریغا که خرد مند را باشد فرزند خرد مندانی
و گرچه آداب دارد و دانش پر حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد چون ملهم زیر شمشیر غنایی
ساقش به مثل چو ساعد حرا پایش به مثل چو پای فرغایی



مشوش است دلم از کرشمه سلی چنانکه خاطر محزون بر طره لیلی
 چون گلشنک در سیم در دل شود کین چون ترشده می شوی ارمانی از صفا
 به عنقه تو شکر خنده نشسته باد به سنبلی تو در گوش صره افی
 بیزده نرگس تو آب جادوی بابل گشاده عنقه تو باب مجر موسی



سپید برف آمد به کوه ساریا و چون مردن شد آن سر بوسان آری
 و آن کجا بگوارید ناگوار شده است و آن کجا نگزایست گشت زود گری



ای دل منزایش بری باز بر چغل عتابی
 بی تو مرا زنده نبیند من ذره ام تو آفتابی



بیاد آن کجی پذیری روان با قوت نبستی و یا چون بر کشید تیغ پیش آفتابستی
 بپاکی گویی اندر جام مانند گلآبستی بخوشی گویی اندر دیده بخوابستی
 سحابستی قبح گویی وی قطره سحابستی طرب گویی که اندر دل دُغای مستجابستی
 اگر می نیستی یکسر بسد لها خرابستی اگر در کالبد جان اندیدی شریک شریابی
 اگر این می پاید بر اندر بچرخال حجابستی از آن ناکسان هرگز نخوردندی ضوابی



جعد بس چون نور و آب و با گویا آن چنان شکستی
 میانکش ناز گل چو شازمو گویم از یکدگر گشتی



این جهان را نگر بچشم خرد فی بدان چشم کا نذر او نگری
 همچو دریاست و ز نگو کاری کشتی ساز تا بدان گذری



مار را هر چند بهتر پردری چون یکی خشم آورد کيفر باری
غله طبع مار دارد دلی خلا جسد کن تا زوی صفه نگری



ای آنکه غمگنی و سزاواری و اندر نمان سر شک همی باری
از بهر آن کجا بزم نمانش ترسم ز سخت اندوه و دشواری
رفت آنکه رفت آمد آنکست بود آنکه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خوابی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشود دوستی زاری مکن که نشود دوزاری
شوتا قیامت آید زاری کن کی رفته اید زاری باز آری
آزار بیش مینی از گردون گر تو به هر بهانه بیازاری
گوی گماشته است بلایی او بر همه که تو دل بر او بجاری
آبری پدیدنی و خونی نمنی بگرفت ماه و گشت جهان باری

فرمان کنی یا کنی رسم برخیزن طغزندی، باری
 تابش کنی سپاه غمان بر دل آن به کمی بیاری و گنجاری
 اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مروی و سالاری



گل بجاری بت ستاری بنید داری چہ انباری
 بنید روشن چو آب بر بہمن بہ نزد گلشن چہ انباری



ای دید خاغل از شمار چہ پنداری کت خالق آفرید بہر کاری
 عمری کہ مر تو راست سرمہ دید است کار مات بدینداری



باخوی ابر گل رخ تو کردہ شبنمی شبنم شدہ است سوختہ چون اشک باہمی
 کا نذر جان بکس مکر و جز بہ طبعی

مار کی ترسگین شود و گریه مرغان
گر موش مار شود موثر کند گاه و بجا
صد جهان جهان همه تاریک شب شده
از بهر ما سپیده صادق تو میدی



بوی جوی نولیان آید همی یاد یار محسّر بان آید همی
ریگت آموی و درشتی راه او زیر پایم پر نسیان آید همی
آب حیون از فراطر زوی دوست خنک بار آتا میان آید همی
آسب مار از آرزوی زوی او زیر دران جولان کنان آید همی
از که جویم وصل او که هر سوی می نفیر عاشقان آید همی
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا میرزی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بنجار آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سر و است و بنجار بوستان میر و سوی بوستان آید همی
آفرین معج شود آید همی گر به گنج اندر زیان آید همی



چو آجیم از جوئی خشک یونانی	مر از منصب تحقیق انبیاء نصیب
که حیث باشد روح القدس بجبانی	برای پرورش جسم جان چو زنجبم
بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی	بحسن صورت چو عیسی مقید نظم
بیازمودشان آشکار و پنهانی	بسی نشستم با اکابر و اعیان
نیافتم ز عطا با مکر پشیمانی	نخواستم ز قتی مگر که دستوری



تو نه خدایی بسیج خلق نمائی	آنکه نمائد بسیج خلق خدای است
باز مرا و را بتو دهنده نشانی	روز شدن را نشان دهنده بخیز
یا برو تا به روز حشر، تو آئی	هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته آ



کسی را چون دستگان می چه باید	که دل شاد دارد به هر دو سنگانی
------------------------------	--------------------------------

بجز غیب چیزیت کان تو نداری بجز غیب چیزیت کان تو ندانی



بی قیمت است شکر از آن و بان اوی کاند شد از دوز نفس بازار شاپوی
این ایفده سهری به چکار آید افی در باب دانش این سخن بنیده گوی
تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بوی چو دار بوی

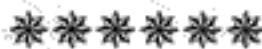


ای بر بزمه میزان جهان یافته شای می خور که بداندیش چنان شد که تو خای
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت وز بخت بداندیش تو آورد تبای
شدر وزه و تسبیح و تراویج یک جای عید آمد و آمد می و معشوق و ملا
چون ماه می جفت شب عید بر خلق من بودی تو جستم که مرا شای و می
مرگاه بر افشردن بود و گاه به گاه و ایم تو بر افزون می و هیچ نکای
میری تو محکم شد و شای تو خرم بر حسیه نذا دند تو را میری و شای

خوشید روان باشی چون از بر خشی دریای روان باشی چون از بر گاهی
 آنجا که همه میل سوی ملک تو کردند اینک بنهادند سر از تاقه راهی
 دام طمع از مایه در آب گلند نه مرد بجای آمد و نه دام و مایه
 مهر نشود گر چه قوی گردی کمتر گاهی نشود گر چه هنر دار و چاهی



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای و آرام و طرب آمده از طبع جدای
 صد بار فدا و دست چنین بر علی را آخر بر رسیدند بهر کار مردای
 آنکس که تو را دید و تو را یزد جنگ داند که تو باشی به شمشیر بر آبی
 این کار سمایی بده قوت انسان کس نبود قوت با کار سمایی
 آمان که گرفتار شدند از سپه تو از بند به شمشیر تو یا بند ز مایه



چمن عقل را خسته ای اگر گلشن عشق را بهار تو بی

عشق را اگر پیسبیری یکن
حسن را آفت زید کار نوی



زباعت

هر روز بر آسمانت باد ابروا



در بگند باد چه اغی که تور است
ترسم که بمیرد از غمی که تور است
بوی جگر سوخته عالم گرفت
گر نشیدی ز بی دماغی که تور است



با آنکه دلم از غم محرت خون است شادی به غم تو ام ز غم افروخت
اندیشه کنم هر شب گویم یارب بجز آنش چنین است وصالش چو آن



جایی که گذرگاه دل محزون است آنجا دهنده ریزه بالا خون است
بیلی صفت آن ز حال بایی خبرند مجنون اند که حال مجنون چو آن است



دل خسته و بیهوش و بیست خون گشته و گشته بت بندیت
سودی ندید نصیحت ای دلخواه این خانه خراب طرف یک پهلوت



تقدیر که برگشتت آرم نداشت بر حسن جو افیت دل نرم نداشت
اندویم ز جانستان که چو تو نی جان بستد و از جمال تو سرم نداشت



چشم ز غمت بر حقیقی که بفت بر چهره سزاد گل ز رازم بگفت
رازی که دلم ز جان نمی داشت اشکم به زبان جال با خلق بگفت



بنیاد تو شد تربیت خواجه ولیک بنیاد تو نست پویشیاد و تو با



بی روی تو خورشید جانو میا هم بی تو چرخ عالم افروز میا
با وصل تو کس چو من بد آموز میا روزی که تو را نبینم آن روز میا



زلفش کبشی شب دراز اندازد و رنگشایی چرخ باز اندازد
و پرچ و خمش ز یکدگر بکشند دامن دامن مشک طراز اندازد



چون روز علم زند بامت ماند چون یکشب شد ماه به جات ماند

تقدیر به عندم تیرگامت ماند روزی به عطا دادن حامت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند یک پرش گرم حسنه بهم کس نکند
در جان بلب آیدم بجز مردم چشم یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغیر دتم بر درم و آب و زمین دل بر حسه و علم و دانش لغو



ناست شوم دل نه فرج زنده شود حال من از اقبال تو خنده شود
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار در گیر کرد بهره از روزگار بر گیر کرد
به سخن لب ز هم چو بگشایی به روی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر رسیده ز که؟ خشم، خشمش که؟ پدر
دادش دو بوسه بر کجا؟ بر لب لب بد؟ نه، چه بد؟ عقیق چون؟ چو شکله



نان تشنه جگر مجوی زین باغ نثر بدستانی است این ریاض مدور
بیوده همان که باغبانت به قضا چون خاک نشسته گیر و چون باد کند



چون کشته سینی ام و دل بگشته فرا از جان می این قالب فرسوده آفر
بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بگشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پر کینه و جنگ گشتم سراپای جان بادل تنگ
شد دست ز کار و رفت باز ز قفا این بس که پس زدیم آن بس که بنگ



بر عشق تو ادم ز صبر پیداست دل بی زوی تو ادم ز عقل بر جاست دل
این غم که مراست کوه قاف است غم این دل که تو راست سنگ خارا است دل



جهان همه ساله بکام کس نرود و گر رود نند چه ای اری کام
بین تا جهانت چگونه کام نند همی گذار تو آنسان که او گذار کام



واجب نبود بکس بر افضال و کرم واجب باشد بر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در نا واجب من در واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف دلی کز او فغان کرد دلم چون دست زمان مهربان کرد دلم
ز آغا ز بهر مهربان کرد دلم امروز نشانه فغان کرد دلم



چون جشانی ای پسر در کویم خاک قدمت چو مشک در دیده نم



در پیش خود آن نامه چو بکازیم
بروین ز سر شک دیده بر جامیم
بر پاش تو چو دست بر خامیم
خواهم که دل اندر شکن نامیم



در منزل غم فکنده مغرور شایم
وز آب و چشم دل پر آتش شایم
عالم چوستم کند شکش مایم
دست خوش و ز کار ناخوش شایم



از گیوی او نسیم شک آید
وز زلف او نسیم نسرین



در عشق چو زودکی شدم سیر از جان
از گریه خونین مرده ام شد گریان
القصه که از بسیم عذاب بجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از حبسِ مریخ تو ای مایه جان
پُر زگر دند چون مان تو حبس
از ناخن دست خسته کردم دل جان
فریاد رس غمت نه این بود و نه آن



دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسه به روان فروشد و هست از آن
آزادی که چو آن ماه بود بازار گران
دیدار بدل فروشد و بوسه بجان



رودیت دریای حسن علت مر جان
زلفت صبر صدف دهن در دند
آبرو گشتی و چین پیشانی منج
گر داب بلا غیب و چمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده و
رنگ از پی رخ بر بوده بوازی تو
گل رنگ شود چو روی شوی بهر
مشکین گردد چو موفانی بهر



ای ناله سپهر خافگاه از غم تو
وی گریه طفل بگیناه از غم تو
افغان خروس شبگاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو



چرخ کعبه باز تانسان ساخت کعبه
بانیک بیدایره در بخت کعبه
هنگام شب گذشت شد قصه تمام
طالع بکفتم کی نیستد اخت کعبه



ز خار او پرده عشاق دید
با آنکه نفسته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چنان پیچیده و اندر گل شمع از غوان پیچیده
در بر بندی حصار دل در بندش در بر پیچی حصار جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر هر یک چاره از حال من ضعیف جوی چاره
.....



چون کار دلم ز زلف او ماند گره بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
ایستاد ز گریه بود افسوس افسوس گمان هم شب وصل در گلو ماند گره



آرزو مانا که مردمان خواهند من دو خواهم حدیث شد جمله
حافیت خواهم از خدای جان بی نیازی از مردم سدا



ای طرفه خوبان من ای شمه روی
لب ابر سپید رنگ بکمن پاک ز می



از کعبه کلیسا نشینم کردی
آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دهنه ار سجده برد کردی
ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر کور و کر آرنکست نگیری مردی
مردی نبود فتنه راه پای زدن
گر دست فتنه ای بگیرد مردی



آن خرد پد رت بدشت خاشاک زدی
مامات دف دور رویه چالاک زدی
آن بر سر گور ماتبارک خواندی
وین بر در خانها تورا ک زدی



دل سیر نکردت ز بیدادگری چشم آب نکردت چو درمن نگر
این طرفه که دوستر ز جانت دارم با آنکه ز صد حسنه ار دشمن برتر



باداده قناعت کن با دوا دوزی در بند تکلف مشو آزاد دوزی
در به ز خودی لطف مکن غصه مخور در کم ز خودی لطف کن و شاد دوزی



ناروقه به شایراه وصلت گامی نایافته از حسن جالالت گامی
نگاه شنیدم ز فلک پیغامی کز غم فراق نوش بادت جامی



ما به خوش خوریم و خوش خشمیم تو در آن کور تنگ تنیایی
نه چنان خسته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

ابیات پراکنده

tarikhema.org

گرچه بیشتر اعلیٰ باران بود مر تو را زرد و گهر باس

پیش تیغ تو روز صف دشمن بست چون پیش اسیر

وقت یکت جان یکی و چندینش ای عجبی مر و می تو



چنان که اشترابده سوی کام شد ز مکر زوبه وز غوغا زگرگ یحزا



جز بماند رنماند این جهان گریه زوی با پسند رکیسته دارد همچو باد صحرای



گوش تو سال مر به زود و شرف نشنوی نیوه ضر و شان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کیخن در زباید گردمان را



شیر آغده کبیر و نجب از خانیچه تا به چنگ آرد آه و آه و بره



نباشد زین زمانه بسی گفتی اگر بر ما ببارد آذرخش



چو گرد آرد کردار است به محشر فرومانی چو حسه بیان شکا



کنش بیشه بشیران قفس کرد فیکش دشت برگران جنابا



هر آنچه مدح تو گویم درست باشد و روا مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان مایه خواجسته عدنانی عدنان است کار مایه به اندانا



اگر تدره رساند همی آید نیر مبادت کن خاش مباحش چدنا



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل را ما



نمیده قبل اوی و بدید منزل اوی دگر نماید و دیگر بن شراب



فاخته گون شد هوا از گردش توید جامه خانه بیک فاخته گون است



تاکی بزی حذب کنی ریش اخضا تاکی فضول گوئی و آری حدیث غبا



جفت که با باز و کلنگان پرد بکشدش و بال کرد و لیت



تا لباس سحر ایدایش نگردد فتا تا ر تا ر پود پود اندر خلعت آن فتا



بر روی پرنسک زن عیدیش چون بود در دست بیسارت



ای از آن چن چرخ پیشانی ای از آن زلف پر شکت و کت



خاک کف پای زود کی نسزی تو بم بشوی گاد و جسم بجایی برست



به باز گریزی بم نام همی اگر کجک بگریزد از من رست



بچوهند که او بود غوغا ماغ در آب در جوی شده است



بم نیوشه خواجه به نیکی و صلح است بم نیوشه نادان بجیک فتنه و غوغا



بچ راحت می نسیم در سوز و روتو بجز که از فریاد و زخمیات خلق کالوتره ^{خاست}



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرجش تر از فرسنا دات



لا در ابر بنای محکم نه که گنگ دارد از لاد بنادات



خوبان همه سپا بند او شان خدایگان
مر نیکنیم را بر زوی او نشانت



بهار چین کن آن دوی بزم خانه خوش
اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



بادل پاک مرا جامه ناپاک زوت
بدر آزار کلال دیده پدید است ویت



مغذورم دارند که اندوه غیبت
و اندوه غیش من از آن جعد ویت



چه گرم همیشه ستاگوی باشم سایم نباشد نکو جز بنامت



بودنت در خاک باشد یافتی بهمان کز خاک بودا نبودی



ز مهرش مباد اتنی بیج دل ز فرمانش خالی مباد هیچ مرج



رای آسان راست بگزین ای دوست دور شو از دایه سیکرانه ترنج



زین زمان چند بود بر که درم مروت را کشتی و فینین و غنم



از جود قباداری پوشیده شهر وز مجد بناداری برگزیده



بخت و دولت چو میکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو باز گردد غم عاشقی نگار اکن این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کنی پنهان بود کنون توانی باری خوشک پنهان کرد



گو پسندیم و جان هست بگردار نقل چون که خواب بود سوی نقل بایشد



مرد نه شود زنده زنده به سودا نشد آیین جهان چو نین تا گردون گردان شد



رخ اعداات از تشنگیست همچو قیر و شبه سیاه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته مکرده تو مادر امنایا دخت و نه



یافتی چون که مال عنده مشو چون تو بس دید و عید این دیرند



دل از دنیا بردار و بخانه میشین فرابند در خانه به فلج و به پراوند



هر دم که مرا گرفته خاموش همیشه به عافیت چو فرغند



چرخ چنین است بدین راه رود لیک هر نیک و زهر بد نهند



ساختی برآمد از بر شاخ درخت عود ساختی ز مشک و شاخ ز صبر و نوح



بدان مرنکے مانم کہ بھی دوش ہزار از بر شاخک بھی خود



ہر آن کریم کہ سر زند او بلا بود شکفت باشد کو از گناہ سادہ بود



ماغ در آبگیر گشتہ زوان راست چون کشتی است قیراندہ



بروز تجر بہ روزگار بسر گیر کہ بہ دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش بخنی ہوش داد روزگار اورا بسندہ اوست



ماہی دیدی کج بکودر گیرد تیغت مایہی است دشمنانت بکودر



باد فشن کاویان و طاقدیس ز رشت افشار و شاما زکر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان را در کاب زرد آگین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز منج تو در کاکشت درو دم نیت خرمن همین شد



گزیده چار تو ت بدو در جهانما ہمارا بہ آخیش ہمارا بہ کارزا



چنان بار بر آورده بہ خوشن کہ من گویم خوردہ است ہوسا



فاخته بر سر دشا برود بر آورد ز خند فرو بست زند و اف بخت بود



علم ابرو شند در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاه نو بهار بانگ زد و بانگ بکبک بانگ تنه



بختی آن خم زلف بسان مقاربنا بختی آن روی خوب کرد و گرفت بر او



در عمل تا دیر بازی درازی ممکن است چون عمل باد تو را عمر دراز و دیر با



ای هنرمند مکن عرض هنرمات بش پیش بازی فرسان هرزه خنک است



ایا نگار طرد از از بنان ترکستان
نیامد ایدر چو تو بت از بهار طرا



تازیان دوان سے آید
بجو اندر فیلد آب نماز



چون سپرم نہ میان بزم بہ نور
در مہمن بت از جان عدو



نہاد روی بھرت چانکہ زو بہ
قیم و انگر آیند از در تیماس



خودانت ادا دہ بہر نمش
تورا بہرہ کردہ سعادت زو دش



بت اگر چہ لطیف دار نقش
نزد ز خاوارہ تو بہت خراش



از چه تو به بکنند خواجه که هر جا که بود قدحی می بخورد دست کند زده برایش



تو چو زنجی که دست ابل به سر تو بسی زند سرپاش



بر بیک نماده جام باو و آنگاه ز بیک نوش کردش



بجی تا قطب با جوار است زیر گنبد اخضر شکر پاشش ز یک پات از دیگر فلاش



بسا که جوین بان کسی نیاید بسا که براه است فرخه بر خوانش



بانگ کردت ای رخ نسیم زوش خاندنم تو را که هستی زوش



ای درینک که مورد زار مرا ناگهان باز خورد برف ویش



بر سر شلخ چار استاده زان بانگ برزده زهر سوکلی کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم همه شادی او غمان آیم



هر که برود دست نشست بشادی و آن که نرود دست همه مرده بجایی



چون جامه اش بن اندر کند کسی خواهد زد کردگار به حاجت مراد خویش



یکی تنگت بخوابم زون شعر اکنون که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسہ ہوسہ ناکن این دل از درد و غنا
تا بمن احسانت باشد احسن اندہ جزا



کا خور تو با کوس شد و شکست ہمہ نا
آلود گیت در ہمہ ایام نشد پاک



بس عسیرم بس گم امی شاد باش
اندہ را این حسنا زبان نویوک



یک بیک از درد درآمد آن نگا
آن غراشیدہ زمین رفتہ جنگ



خشک کلب سگ و بقوز سگ
آپنجان کہ نخب سید اورا ہیج رگ



چو نامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والاہمہ سال



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف دشت خشت و دال



ای شاہ نبی سیرت ایمان تو حکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سیب بہشت و من محتاتم یافن راہ کسی نیام و دل



چرا ہی پنجم ناحہ کند تن من کہ نیز تا پنجم کار من نگید و دم



گر کند یاری مرا بہ غم عشق آن صنم بتواند زد و دوزین دل غمخوارہ نکسم



مادر کہ او یا بے مگذر بہ کس زیرا کہ حرام است تیم بلبیم



با هزارا فرب خرد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



برنج هزار دهمه نامور بگفت ایدون بلغ قطره شبنم نیام



آرزو مندان شده تو بگور که رسد نان پاره ایت برم



هنوز بامنی و از نسیب رفتن تو برو وقت شمارم شب ستاره شام



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که برخیزیم و ز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان کہ منہ از آیم زبرد و زلفکانت به پنجم



چون برگ لاله بود دام و اکنون چون سبب پرمزیدہ بر آونکم



سر و بودیم چند گاہ بلند کوژ کشتم و چون درونہ شدیم



بت پرستی گرفتہ ایم بہ این جهان چن بت است و مانیم



کنہ را در چرخ کرد بک بس در او کرد اندکی روغن



یکی آلودہ می باشد کہ شرمی آید لاہ چو از گاو ان یکی باشد کہ گاو ان کند



گر به نیت یک روز بجا بخند تند نیت بر ما و پذیردین



گر کس بودی که ز می تو ام بکندی خوشتن اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام پیش آی میلا و میلا و یست



بسی خسرو نامور پیش از این شد سندی ساری ساریا



از پی الفعه و روزی بجمد جانور سوی سنج خویش جان رود



خفته تاراج گشته سر نهاده بر زیا لشکرت همواره یافه چون برقه شب



خود غم دندان به که توانم گفتن ز زین شتم برون سپین دندان



به نوبهاران بسای ابر گریان که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر آب اندرون بر مثال ننگان



هرگز ننگد شوی من حسته گهای آرنک نخواهد که شود شاد و دل من



تخمی و شیرینش آمیخته است کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز بتن جان و مهر دوده ربون



گرفته ز دی دریا جلد کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شراب تا آب بکون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت سر از در بچه رنگین برون کند زین



به سر و ماند کمر و لاله دار بود به سر و ماند کمر و زوید از سرین



گیت چنین آید گردن ده بدینان هم باد برین آید و هم باد فروزین



بچه کمال قمر تو در خصم بدل بود بچه چو پری بچه کال شین



از آن کوزا برے باز کردا کلفش بدین و تنش زین



چنانکه خاک سرشتی برزخاک شوی نیات خاک تو اندر میان خاک گین



آن خستگان خویش من رفتم و پر ختم چون گرد بماندستم تنها من این بابو



هر اعر که کس و صدال یحک نماند فزون تر ز سالی پرستو



عابر شود از اشک و غریب من برابر بجا را گاه با بختو



دلبر ازو کی مجال حاسد غارتو رنگ من با تو بخت و پیش ازین عمارتو



ای دینغ آن هر هنگام سخا فاش ای دینغ آن گو به هنگام وفا سگم



هفت سال از کاغذ این فکند همه گرد آیدند در دو دوا



نیست از من عجب که گشایم که تو کردی با دلم دست



گاه آرامیده و گاه رنجد گاه آشفته و گاه آهسته



منم خورده بر بوش جان چن باز برت چنان بگفت آرم از بوش جان چن بگفتی



از مهر او ندردم بی خنده کام لب تا سر و سبز باشد و بار آورده



آتش بجز تور ابریزم منم و آتش دیگر تور ابریزم پدر



بجای هر گرانمایه نشاند
نماندست سازای کز دوت مانده



گر نغمای او چو پرخ دوان
بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پور دیویدم بس خواجه
انگشته اورانه عدد بود و نه غره



جدی سیاه دارد کز کشتی
پنهان شود بد و در کسره خار



کز شاعران نوتدمم و نو گواره
یک بیت پر نیان کنم از سنگ خار



ای فن و سنانست بگردن مکن بزه
کس بر نه است دست و غره



جنگل از آن گزیده ام این کاره کم عیش نیک و خل بی انداز



یک سونمش چادر یک سونمش موز این مژده اگر خنیزد ز من چلو موز



خوش آن بنید غارچی باد و سان کید گیتی پر ارام اندرون مجلس ساینک و لول



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سنج اندر او پر کاله



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خردمند را تو رخته



بزرگان جهان چن بند کردن تو چون بایقوت سنج اندر میا



زلفک او نموده دارد برگردن مارت زاولانه



مادر میل کند زان به فرزند و بن بر کن
بیر و نسل این هست و نسل فرزند



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهر جوی زمین و بی مهری بده خوابی زمین بیهوشی



بر تو رسیده به برل تنگ چاره ای از حال من ضعیف میزندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بگشای



کار بوسه چو آب خوردن شور بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخواهم گفتن تمام مدح تو را به شرم دارم و خورشید اگر کنم سیری



من کنم پیش تو دمان پر باد تا زنی بر لبم تو را بگری



باغ ملک آمد طری از رشوه ملک دیر زانکه اشک میکند مرغ و بستان طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی شوم از خرد دل خواری



نیل دهنده تویی بگاه عطیت بیل دهنده بگاه کیسه گذاری



مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو راز به از من بستر بری



آه ز تنگ کوه بیاید بهشت و ریح بر سبزه باد به خوش بود اکنون اگر خوری



از خرد و پالیک آنجای رسیدم که می موزه چینی می خواهم آب نازی



جانا بهمانا که این یگنای گنه کار ما میسم تو بی کناری



بجمله خواهم یک ماهه بور از تو بتا بکج کج نخواهم که خام من تو زی



ای آنکه من از عشق تواند بجز خوش آتشکده دارم سبزه بر مرده می



از دبی اندی بگزین شادی با تن آسانی
به تیار جهان دل آساید باید که بخانی



شدم سیر بدینسان تو هم خود نه جوانی
مراسیمه پر آبخ و تو چون چمنه کمانی



زر خواجهی ترنج اینک این دوزخ من
می خواهی گل ز گرسن آن دوزخ جو



سر و است آن بیابان ماه است آن یاروی
زلفت آن با چو گل خال است آن گوی



آمد این نو بهار تو به شگن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شمس فرالاوی
دین دیگران بجهل و همه راوی



جز برتری ندانے کو بی آتش جز راستی بخوبی مانا ترازی



ای مایہ خوبی و نیکنامی روزم ندید بی تور و شنایی

ابیات پراکنده

از مثنوی بحر مل

دو منظومہ کلید و دمنہ و سند بادنامہ



ہر کہ نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد از هیچ آموزگار



از خسران روز طاعتش سوی خاور میخندد شاد کوش

کافآب آید به بخشش ز می بره زوی گیتی سبز گرد و یکسره
مردیدم بامدادان چون بنات از خراسان سوی خاور می نشات
نیم روزان بر سره بابر گذشت چون بخاور شد زمانا و گذشت



بچنان سرمد که دخت خبروی هم بان کرد بر دوز زوی
گرچه سر روزاند کی بر دوش با خدم روزی بی پایان آروش



شب زمستان بود کپی سر دافت کرکی شب تاب ناگاہی بآفت
کیان آتش ہی پنداشتند پشته حمیرم بدو برداشتند



آن گرنج و آن شکر برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بیت خاک
باز کرد از خواب زانم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پیش

آن زن از دکان فیه و آمد چو با
پس غلزش گشت بدست اندر نه
شوی بگشا دآن غلزش خاک دید
کرد زن را بانگ و نقش ای پلید



دند را گفتا که تا این بانگ صیت
بانسب و سم این آوازی کیست
دند گفت اورا بفراین آوا که
کار تو نه هست و سہی بیشتر
آب ہرچہ بیشتر نیر و کند
بند و رخ شست بوده بکند
دل گسہ داری از بانگ بلند
رنجکی باشد آواز گزند



گفت ہنگامی یکی شہزادہ بود
گوہری و پیر حسن ازادہ بود
شد بگر ما بہ درون یک روز شو
بود خربی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیا نش با
رفتن اندر وادی یکسان یک نہا

ز خلد بایدش و نه انگشتن ز کشتی بیم و نه آویختن



بانگ نک کرد خوابد گر کوش و ایج ناساید بگرما از خروش
بر زند آواز و نمانک بدست بانگ نمانک سر چند آوایست



وز درخت اندر گوی خواهد ای تو بد انگاه از درخت اندر گوی
کان قنکوی اندر و دینار بود آن ستد زیدر که ناهیار بود



بچان کبته که دارد انگین چون بماند داستان من برین
کبت ناگ بوی نیلو فریت خوش آمد نوی نیلو فرشت
وز بر خوشبوی نیلو فرشت چون که رفتن من از آمد نخت
تا چو شد در آب نیلو فرمان او بریز آب ماند از ناگمان



هیچ شادی نیست اندر این جهان برتر از دیدار زوی دوستان
هیچ تمنی نیست بر دل تمختر از فراق دوستان پرهیز



تا جان بود از سه آدم خزان کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بحسنه اندر هر زمان راز دانش را به هر گونه زمان
گرد کردند و گرامی داشتند تا به سنگ اندر می بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است و ز بهمه بد بر تن تو جوشن است



گفت با خرگوش خان خان من خیر خاشاکت از دیر و نکلن
چون یکی خاشاک افکنده بکوی گوش خادان را نیا ز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است و ز روان پاک بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویش من هم سخن به آبگلی گویش من

کار چون بسته شود بگشاید و ز پس هر غم طرب افزاید

بار که مردم بکنگرش اندرا چون از وسو است مرشادی تو را

آفسریده مردمان مرنج را بیش کرده جان مرنج آفر را

اندر آمد مرد باز ن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد بهرب

شاه دیگر روز باغ آراست خو تنها بناد و برگستر دبوب



خود تو را جوید به غمی در لب پنهان چون توجبه جوید به لب



پس قبری دید نزدیک درخت برگه باغی بستی تند و سخت



با کرد ز خوشتر می آهوی بهشت میخامد چون کسی کوست گشت



خایگان تو چو کابله شد دست رنگ او چون رنگ پتیده شد دست



چون درآمد آن کدیور مرد ز دست میل بهشت داس گالد بر گرفت



آمد این شب ز بامرد خراج در بخت بانی با بامگ و تاج



دست گفت پای پیران پز کلنج
ریش پیران زرد از بس دود کلنج



از خورش از خوردن بقرایت
ورد می یونفر از آوردت و کلنج



گفت خیر اکنون ساز زه سچ
رفت بایدت ای پسر مفر تو سچ



آبواز دام اندرون آواز داد
پاسخ گز زه به دانش باز داد



پادشاه سیرغ در یار ابیرد
خانه و بخت به ان می تو سپرد



اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پرد در هوا کو دک برد



از فتنه او آتشی که خشکامار کرد زن نهمان مهرم در ایدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد نامر اور از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بد و گستاخ شد سز درستی آمد و در و اخ شد



کرد ز نو به یوزواری یک ز غند خوشتن از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند چون بی همان در مخ است کند



گنبدی نهمار بر بزرده بلند نشستون از زیر و تر بر سر نشند



روز حسن بازیانی چون نوند روز دن چن شست ساله سودمند



روز حسن بازیانی چون نوند بیش باشد تا تو باشی سودمند



گر بران شمه بامن تا خند من ندانستم چه قبل ساختند



مان آن مدخل ز بس زشتم نمود از پی خوردن گوشت زشتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود کاین قرآن موشن ابرو دار بود



زن چاین بشنیده شد خاموش بود کفشگر کانا و مردی کوشش بود



سرخ خنجر از سرخ بید مصفر کون پوشش او خود بید



چون کشف انبوه غوغایی بید بانگ رخ مردمان خشم آورید



سرفه و بزدل میان آجوز از فرنج منش خشم آمد مکر



خوبشادی روزگار نوها می گسار اندر کجک شاهو



داشتی آن با جرد دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار



مردم در اندر آغ ازید کار پیش او دستان همی زد بی کیا



آشکو خد بر زمین بسوارتر همچنان چون بر زمین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خای تو و از تو دارم نیند گندم در کور



گر سوز و باه شد تا آن تیر چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد گرد و گیز



وز چکا و ک نوف مینی رستخیز دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سرخ از میان سبکپوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورد و جت از جای نویں و آمد آن خرگوش را الفقه پیش



آبله و فند زان را فرجام خاک جایگاه برد و اندر یک مغاک



موی سر خجوت و جامه رینک از برون سواد سه دو بیناک



زد کلوخی بر بپاک آن قزاق شد بپاک او به کردار مغاک



از دمان تو هسی آید غشاک پیرگشتی ریخت مویت از بپاک



خشم آمدش و همانک گفت یک خواست کور را بر کند از دیده یک



مادو کھتاچ شرت نیت ویک بس سبکساری نہ بدوانی نیک



دم سگ مینی تو با بتوزنگ خشک گشت کش بخند بر سج رک



چون من از آید بد و آغاز مرگ دیدنش بیگار گرداند مگر



ایستاده دیدم آنجا در دو غول زوی نشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم که دشتلم بچو آهین گشت و نذا دیح خم



تلمبه خسانه برد زن را باد لام شادمانه زن نشت و شاد کام



نزد آن شاه زمین گردش پیام داروی منیر مود ز امیران بنام



بس که برگه پشیمان بوده ام بس که برناگفته شادان بوده ام



کرد باید مر مراد او را رون شیر تا تیار دارد خویش



پس شتابان آمد اینک پریزن روی کیو کاغذ کرده خویش



زنش از و پلخ دهم اندر زمان زش بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پاید ان خود شو خیده بماند پنهان



مار و خند و کربش با کژ دمان خورد ایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بهیستی شده وینار کون پرنیان سبز از نگار کون



از بهالان دز برادر من فتنه ز آنکه من امید دارم نیزین



گر درم دارم گزند تو از این بکن او را گرم درویشی گزین



مرد و رانهار خشم آمد از این خاوشکی به کف آوردش گزین



آر بهم خوبی و نیکی دارد او ماده و بر کار خویش او دارد او



تنگ شد عالم براد از بهر گاد شور شور اندر گفتند و کا و کا و



گفت فردا منی ام در پیش تو خود بیا بهنم سیم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من بر یکی بر چند بقراید من



هیچ گنجی نیست از فرنگ ما توانی رو هوا از گنج



زوی هر یک چون دهنده کرنا جامه شان غصه سموریشان کلا



اخر اند آسمانان جایگا بهفت تابنده دوان دودا



سوس پر کرده بزمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چغل ریخته خاک گشته باد خاکشن ریخته



تزد تو آما دود و آراسته جنگ او را خوشتن پراسته



سجده چیلان به دنیه شده نقطه سرمه به یک یک سر زده



هست از مغرورت ای مگرده بجزش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان به تزد او دارم همیشه اندم



پس یو بارید ایشان را همه فی شبان را میس زنده فی رده



جای کرد از بهر بودن کا زده ای زانکه کرده بودشان اندازده ای



گفت برین مرد خام لک دری پیش آن فروت پیر زار خای



آبکندی دور و بس تاریک جای لغز لغزان چن دراو بنسند پای



زشت و نا فرخنده و نا بخودی آدمی روی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاه اندازد کز چو زوی قتل و کنبوره در دستان او



شود آن گنج اندرون غمی بجوی زیر او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خفوت پستان بندای شیردوشی زوبه روزی دوسبوی



غم و خنجر پر زانده دل تنی زعفران از گس ویدوبی



ابیات پراکنده از مشنوی بجر متقارب

بیاندا نمودند و خشور را * بدید آن سر ایا همه نور را



کفن حله شد کرم بهرام را * کز ابریشم جان کند جامه را



بکوه اندرون گفت کمان ما * بیا و بکن بگسلد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و ریب



گرفت آب کاشه ز سر می سخت چو زین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آبخان نوی دشمن جفا که از میثاق شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر یزدی بیمار غنچ برید دل زین سدرای پنج



گلانده چرخ مانند غنچ تبر برده بر سر چو تاج خدج



که بر آب و گل نقش مایه کرد که مادر در بیستی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفتی مگر تشنه را آواز کرد



نفس را به غمدم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتش تیز کرد



زهر خاشه ای خویش بر کرد که بجز خاشه ای را چه اندر خود



نشت و سخن را می خاشه زد ز آب دهن کوه را شاش زد



به باد افروجه بادان کردند به دوزخ بماند دروازش نرند



یکی بزم خسته می یار استند می در دود و در آشگران خستند



تن خنک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش لال از غم چو آن گفته‌ام کفیده شود سنگ تیار خوار



در خشن از تحفه به وقت بها بهمانا نگرید چنین آبرزار



به دایم نیاید بسان تو گور ز مایه نیایی بدینسان شؤ



رسید نذری شهر چندان فرا به چنیزد در شب افراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخوش



تن از خوی پُرباب دمان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک



فکند بر لاد پر خ سنگ نکر دند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ که باشد که میثی بود بی درنگ



دوجوی روان از دمانش زخم دو خرم زده بر دو چشمش زخم



بهار است بهواره هر روزیم به منکر فراوان به معرف کم



به دشت از به شمشیر بگزاردم از آن به که مایه پیو بار دم



مکن خویشتن از زودِ راست گم که خود را بدوزخ بری با قدم



اگر باشکونه بود پیرهن بود حاجت بر کشیدن زن



جگر تشنگانند بی تو شکان که بچارگانند بی زاوران



در پهلوانی ندانی زبان و در زود را مادران سر دان



که هر که که تیره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باداران



بداندیش دشمن بود و یل جو که تا چون ستانند از او حیراد



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوش ز سار و نه آویخته



نشته بخت چشم بر باره ای گرفته بچنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای سر خنده ای



می بوی دشمن که دشمن کی که قزوان است دوست از هزار اندکی



ایا خلعت فاخر از خسته ای بی رفی و میوشتی ز می



جوان بودم و پشیمه فخمی چو فخمیده شد دانه بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی
بسان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گری نغمه آورد روی
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دولت دید باید جهان
که چشم نمر تو نبیند نهان
بدین آشکارت بین آشکار
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر خفیف

نیت فکری به عنبر یار مرا
عشق شد در جهان فیار مرا



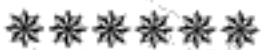
تا سوسه بر آوری از دشت گشت زنگارگون همه بکشت
هر یکی کاروی از خوان برداشت تا پزند از سوسه طماکت چاشت



ز رع و فرع از بهار شد چو بشت زرع کشت است فرع گوشت



اشتر گرنه کسید بر د کی شکوهد ز خار؟ چیره خورد



هر که دارد احسب زغن باشد گذر او به مرغدن باشد



دیوه هر چند کار بر شم بکند هر چه آن بیشتر به خویش بکند



گاه مبین نیکد و منہ چو دید وز بذران غبوم راجه رسید



دور ماند از سدی خویش و تبار نهری ساخت بر سر کمنار



گرچه نامرگم است آن ناکس نشود سیر از او دلم بر کس



دخت کسری ز نعل کیکاوس دستی نام نقر چون طاقوس



ببر از بس که زوید دشمن کوس سرخ شد، سچو لاکای خروس



آنکه از این سخن شنید ازوش باز پیش آرد تا کند پرمش



خوشتن دار باش بی پر خاش یچکس را مبش عاشق خاش



خوشتن پاک دار بی پر خاش رو به آخاش اندرون مخراش



خویش بجان کرد و از پی دیش خوابی آن روز مژد کتر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانه جسم فرس دیبا فکنده بر حکم



من چنین زار از آن جاش شدم بجز آتش میان داش شدم



من چنان زار از آن جفا شدم بچو آتش میان داشتم



جان ترنجیده و شکسته دلم گوینی از غم همی فرو گشتم



باد بر تو مبارک و خشان جشن نوروز و گو سپند گشان



بودنی بود می بسیار اکنون رطل پر کن گوی بیش سخن



چون نهاد او پسند ترا یکو قید شد در پسند او آجو



چون به بانگ آمد از هوا بختو می خور و بانگ زود و چنگ شو



از بستان به شکم آمد شاه گشت بشکم ز لبستان چون ما



ریش و بلبست بهی خطاب کنی خوشتر از ای صواب کنی



آنکه شک آفرید و سوسه و آنکه بید آفرید و نار و سوسه

ابیات پر اکنده

از مشنوی بحسب رنج

شبی دیرند و غفلت را میا چو نابینا در دو چشم میا



درنگ آرمی سپهر چرخ و آرا کیا خن ترست باید کرد کارا



چراغان در شب چک آبخان شد که گیتی رشک مہتمم آسمان شد



چو یادندان به مجلس می گرفتند ز مجلس مت چون گشتند رقتند



نیارم بر کسی این راز بگوید مرا از خال بپندوی تو بگوید



اگر چه در خوابی شبی و دیس نمیدانی وقت در من از ندیس



بود زودا که آبی نیک خاموش چو مرغابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من استم کن

سیر سحر و قدش شد باژگونه دو تاشد پشت او همچون درونه

تو از سر غول باید دور باشی شوی دنبال کار و جان خراشی

براه اندر می شد شاہرای رسید او تابه نزد پادشاهی

بشت آیین سیرانی را بر چشت زهره گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او در آستانه درش سین و زرین پاکانه

بگرفت چچک چنک فبشت بنواخت بشت چنک رشت



فرخار بزرگ و نیک جانی است کان موضع آن بت نوایی است



نه کفشگری که دوختی نه گندم و جو فروختی

ابیات پرکنده

ارزشوهای اوزان دیگر

مثنوی بحر مضارع

ای عیال خوش آوا داده ای ساقی آن متحج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسد از مردم تنهایی بی حد حسد از مردم تنهایی

مثنوی بحسب سیر

جامه پر صورت به برای جوان چرک شد و شد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب منتظم تاج بر آید ز آب



لقمه ای از زهر زده درون مرگ فشردهش همه در زیر غن

بخواه من حسد را

